

خیابان یک طرفه

مهسا حسینی

تهران - ۱۳۹۹

تقدیم بہ او
کہ ہمراہی اش تمام این سال ہا الہام بخش نوشتہ ہا ہم بود
برای تمام خندہ ہایی کہ مدیون کلام شیرینش ہستم!

سرشناسہ : حسینی . مہسا
عنوان و نام پدیدآور : خیابان یک طرفہ / مہسا حسینی
مشخصات نشر : تہران: موسسہ انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاہری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 306 - 9
وضعیت فہرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان ہای فارسی -- قرن ۱۴
ردہ بندی کنگرہ : PIR
ردہ بندی دیویی :
شمارہ کتابشناسی ملی : ۵۰۰۳۹۸۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمہر، شمارہ ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵
امور شہرستانہا ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

خیابان یک طرفہ

مہسا حسینی

ویراستار: مرضیہ کاوہ

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینہ

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزادہ

چاپ: تابستان ۹۶

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 306 - 9

فصل اول

– آخ...

نگاه مات و مبهوتم چرخ خورد و روی دست راستم نشست، گلدان شکسته توی دستم جا خوش کرده بود. ترس به وجودم نشست. سست و لرزان قدمی به عقب برداشتم، موهای مشکلی اش زیر نور اتاق برق می زد و انگشت های کشیده و مردانه اش روی سرش نشسته بود. لب هایم خشک شده بود. یک لحظه به خودم آمدم. دو قدم دیگر به عقب برداشتم، گلدان با صدای بدی از دستم افتاد و روی زمین قل خورد. کامل عقب گرد کردم!

مثل دیوانه ها می دویدم. چراغ های راهرو یکی یکی جلوی پایم روشن می شدند و ترس بدتر به وجودم غالب می شد. کیفم بین انگشت های دست چپم فشرده می شد. پاهایم میل شدیدی به ایستادن داشتند، اما مغزم فرمان دیگری می داد. قدم برداشتن برایم لحظه به لحظه سخت تر می شد و نگاهم با ترس اطراف را می کاوید، خوب می دانستم گیر افتادنم حتمی است. سعی می کردم به سقف یا دوربین های احتمالی مداربسته نگاه نکنم و با حداکثر سرعت قدم برمی داشتم. بالاخره جلوی نگهبانی رسیدم، نباید تعلل می کردم! دست راستم مثل عضوی عاریه ای، بی حرکت کنار تنم افتاده بود، حتم داشتم رنگ صورتم سفید شده بود و لب هایم کبود! ولی توی تاریکی شب دعا می کردم کمتر جلب توجه کند!

از جلوی نگهبانی با سرعت رد شدم، صدای مرد جوان را از پشت سرم

شنیدم:

– تشریف می برین خانوم بزرگمهر؟

حرفش را بی جواب گذاشتم، اما همین حرف باعث شد رعشه به بدنم بیفتد. او می دانست فقط من توی ساختمان هستم! بی توجه سوار ماشین سیاه رنگم شدم و کیفم را پرت کردم روی صندلی. قفل در را سریع زدم و ماشین را روشن

کردم. من چه کار کرده بودم؟!

پایم به پدال گاز رسید. خیلی سریع از آن محیط دور شدم. مدام صورت درهم و موهای مشکی رنگش جلوی چشمم بود. اشک از چشمم پایین می آمد. کشتمش؟ مُرد؟! برف پاککن ماشین را کار انداختم. باران شدیدی گرفته بود. متنفر بودم از این هوای خیس و دم کرده! چشم هایم تار می دید، برف پاککن هم کمکی به دید بهترم نمی کرد. اشکی که توی چشمم حلقه زده بود پایین افتاد، انگار پتکی توی سرم خورده بود... من واقعاً قاتل بودم؟!

ریموت در را زدم و با سرعت سرسام آوری وارد حیاط شدم. ماشین را بین زمین و هوا نگه داشتم. امید جلو آمد و صدایش را شنیدم:

— خوش اومدین، ماشین رو ببرم پارکینگ؟

چیزی جواب دادم؟ ندادم؟! دستم را تکانی دادم و افتان و خیزان وارد خانه شدم. صدای آواز خواندن گلی طبقه ی اول را پُر کرده بود. حتی آن هم تسکین خوبی برایم نبود! صدای قدم هایم خواندن گلی را قطع کرد:

— یسنا اومدی؟

کاش نمی آمدم... یا کاش نمی رفتم!

در اتاق آقاجون را باز کردم. صندلی ننویی محبوب جفتمان گوشه ای خودنمایی می کرد. خودم را رویش انداختم و پاهایم را در شکمم جمع کردم. به گوشه ی امن خودم رسیده بودم. هق زدم... از ته قلبم هق زدم!

— گلی قربونت! چی شده دختر؟

فقط گریه بود و گریه! ترس و وحشت و همه ی آن حس های بد توی وجودم سر باز کرده بود. اگر واقعاً می مُرد؟! من می رفتم زندان! زیور خوشحال می شد! چشم هایم را بستم. سرم تیر می کشید. گلی هراسان وسط اتاق ایستاده بود:

— جون به لب شدم دختر... حرف بزن!

— من...

هق هق امانم را بریده بود:

— تو چی؟

— من... کشتم... کشتمش...

گلی سُر خورد و روی زمین نشست. انگشتانش به لپ های قرمزش چنگ شد و صورتش کم کم رنگ باخت. میان هق هق تکرار کردم:

— کشتمش... من... کشتمش...

"آدم ها گاهی توی موقعیت های عجیبی قرار می گیرن. یه دفعه دنیا بشون عوض می شه. سعی می کنن کار درست رو انجام بدن و خودشون رو نجات بدن. سعی می کنن اون چیزی بشن که باید. نه اون چیزی که می خوان!" صدای اعتراض کسی مانع می شد تا کامل حرف هایم را به یاد بیاورم. چرا ساکت نمی شدن؟ احتیاج داشتم فکر کنم! از شلوغی بیزار بودم و از همه بیشتر از این خانواده ی گنده دماغ!

— اشتباه شده. حتماً اشتباه خوندین. دوباره نگاه کنین آقای میرزایی.

صدای مرد عینکی بداخلاق به گوشم رسید:

— سکوت رو رعایت بفرمایید. هنوز کامل وصیت نامه رو نخوندم.

صدای یزدان بلند شد:

— پیرمرد این اواخر عقل درست و حسابی نداشت. نمی فهمید داره چی کار می کنه. شما که وکیلش بودی باید حواست به این چیزا می بود.

آقاجون عقل درست و حسابی نداشت؟! مثل گفتار بودند! نگاهم پر خشم روی صورت یزدان نشست. مثل همیشه سکوت کردم و سکوت. فقط توی دلم بدوبیراه می گفتم. کاری جز این بلد بودم؟!

میرزایی از جا بلند شد:

— سلامت عقلی آقای بزرگمهر تأیید شده ست. آگه سکوت و ادب رو رعایت نکنین مجبور می شم بقیه ی وصیت نامه رو ناخونده رها کنم.

یزدان پر حرص روی صندلی اش نشست. دست تبسم را دیدم که روی بازویش قرار گرفت. حالا نوبت زیور بود که از جا بلند شود.

— آقای میرزایی شوهر من پسرش بود. مگه می شه از اون همه مال و اموال...

بغض مانع حرف زدنش شد. خودش را کنترل کرد و ادامه داد:

— اینا قانونیه؟

کم مانده بود به گریه بیفتد. بابا از جا بلند شد و شانه‌های زیور را گرفت. زمزمه وار کنار گوشش گفت:

— شراره جان شما بشین. حرص نخور خانوم.

نمی فهمیدم زیور چه اصراری داشت که اسم اصلی اش را پنهان کند! اسم که شخصیت نمی آورد!

— سهم ما از اون همه پرستاری کردن برای آقاجون فقط یه خونه ست؟

پرستاری؟ طفلک گلی این اواخر همه‌ی اوامر آقاجون مریض احوال را انجام می داد. آن وقت زیور دنبال خوشی خودش بود! میرزایی بی حوصله بین حرفش آمد:

— من فقط وکیل آقای بزرگمهرم. وظیفه مه وصیت ایشون رو براتون بخونم. هر چیزی توی این برگه ذکر شده کاملاً قانونیه و قبلاً با وکالتنامه‌هایی که جناب بزرگمهر داشتند به نام زده شده، پس می بینید که کاملاً سلامت عقل داشتند و می دونستند دارند چه کار می کنند، این وصیت نامه هم فقط برای مطلع کردن شما نوشته شده.

نگاهی به برگه انداخت و دوباره خیره به چشم‌های تک تکمان گفت:

— همون طور که گفتم بنابراین وصیت نامه‌ای که در سلامت کامل عقلانی تنظیم شده، سهم پسر آقای بزرگمهر، بابک بزرگمهر یک باب خانه به مساحت ۲۰۰۰ مترمربع واقع در زعفرانیه است و سهم نوه‌ی بزرگ خانواده، جناب آقای یزدان بزرگمهر یک باب خانه به مساحت ۱۰۰۰ مترمربع واقع در الهیه و همین طور باغی به مساحت ۳۰۰۰ مترمربع در لواسان است.

مکثی کرد و از بالای عینکش نگاهی به صورت یخ‌زده‌ی من انداخت. پس کتابخانه‌ی آقاجون به کی می رسید؟ آن صندلی ننویی؟! آن گرامافون و قفسه‌ی کنارش که پر از صفحه‌های قدیمی است؟ یا آن قالیچه‌ای که آقاجون اصرار داشت همیشه تمیز و مرتب گوشه‌ی اتاقش باشد، همانی که می‌گفت با آن

زندگی مشترکش را با مامان طلعت شروع کرده؟

میرزایی سکوت سنگین اتاق را شکست:

— و همین طور باقی اموال منقول و غیرمنقول آقای بزرگمهر که شرح آن در ذیل وصیت نامه ذکر شده است...

حرفش را قطع کرد. نفس عمیقی کشید. حس می‌کردم به اندازه‌ی صد سال حرف زدنش طول کشید:

— همگی به نام نوه‌ی کوچک تر ایشان خانم یسنا بزرگمهر شده است.

چی؟! کم‌کم داشتیم به حرف‌های یزدان پی می‌بردیم! واقعاً آقاجون سالم بود؟! این اواخر نشان نمی داد که دیوانه شده باشد.

همه سکوت کرده بودند. از طرفی این آرامش خوب بود. حداقل لازم نبود بخواهم گوش‌هایم را بگیرم و تمام مدت کلافه باشم، اما این سکوت وحشتناک هم بود!

— چی؟!

صدای پرسشگر یزدان بود. پشت سرش صدای تبسم به گوشم رسید. عجیب بود که تا این لحظه ساکت مانده بود!

— یزدان این چی می‌گه؟

صدای بابا در همه‌مه و جیغ و داد زیور گم شد. میل شدیدی داشتم که دستانم را روی گوش‌هایم بگذارم. اما به جایش انگشتانم را مشت کردم و روی زانویم گذاشتم.

— اجازه بدین...

صدای میرزایی بود، اما راه به جایی نمی‌برد. "چی کار کردی آقاجون؟ مگه من چه بدی بهت کرده بودم؟ درست بود این کار؟ کاش زودتر برم خونه!" دلم می‌خواست صفحه‌ی "زنداد دل" از فریدون فروغی را می‌گذاشتم و روی صندلی ننویی آقاجون تاب می‌خوردم. از گلی هم می‌خواستیم برایم دمنوش درست کند. از همان‌هایی که به قول خودش آقاجون مریض احوال را سرپا می‌کرد!

— این دختر هنوز نمی‌تونه خودشو جمع کنه. چه برسه به اموال آقاجون رو!
صدای یزدان بود. بلند و رسا اعتراض می‌کرد. رگ گردنش باد کرده بود و صورتش قرمز به نظر می‌رسید. تبسم عصبانی بود. زیور کم مانده بود میرزایی را کتک بزند. بابا تمام مدت دستش حلقه شده بود دور بازوی زیور و با قربان صدقه

سعی می‌کرد آرامش کند. نمی‌فهمید که این زن نقشه برای اموال پدرش کشیده؟! این‌ها را نمی‌دید؟!

نفسم را حبس کردم. جرئت نداشتم بین این‌همه قیل و قال ابراز وجود کنم. صدای میرزایی که تمام مدت سعی داشت همه را آرام کند، به گوشم می‌رسید. برگه‌ی وصیت‌نامه‌ی آقاجون روی میز افتاده بود! من نه قدرتش را داشتم، نه می‌توانستم و نه می‌خواستم که همه‌ی اموال به نامم باشد. آقاجون این‌همه مدت نفهمید؟

— یسنا سنی نداره. نمی‌تونه...

میرزایی پراخم بین حرف بابا پرید:

— ایشون ۱۸ سالشون تموم شده. به سن قانونی رسیدن و می‌تونن از عهده‌ی اداره‌ی اموال بر بیان. آقای بزرگمهر این‌طور صلاح دونستن که...

صدای زیور حواسم را پرت کرد:

— صلاح دونستن؟! حتماً شوهر من باید بره زیر دست یه الف‌بیچه کارکنه؟

دوباره صدای یزدان به گوشم رسید:

— حتماً اون پیرمرد رو چیزخور کردن. وگرنه دیگه این قدر کوتاه فکر نبود!

بابا ابروهایش را درهم کشید:

— ما اعتراض داریم!

صدای بلند میرزایی همه را سر جا نشاناد:

— هیچ اعتراضی وارد نیست!

پشت این پنجره‌ها دل می‌گیره/ غم و غصه‌ی دلو تو می‌دونی

وقتی از بخت خودم حرف می‌زنم/ چشم اشک بارون می‌شه تو می‌دونی
— غم عالم ریخت تو دلم. بسه دختر. این قدر این آهننگ رو گوش نده.
دمنوشت رو خوردی؟

لیوان خالی را بی‌حوصله دست گلی دادم و تابی روی صندلی ننویی خوردم.
چشمانم را بستم و دل دادم به صدای فریدون.

می‌خوام امشب با خودم شکوه کنم/ شکوه‌های دلمو تو می‌دونی

بگم ای خدا چرا بختم سیاست/ چرا بخت من سیاست تو می‌دونی

صدای زنگ خانه آمد. خودم را بیشتر توی صندلی جمع کردم. یک هفته از رفتنش گذشته بود. چطور دلش آمد من را تنها بگذارد؟ مگه نمی‌دانست تا آخر عمرم به او احتیاج دارم؟

— یزدان جان چی شده مادر؟ یه دقیقه وایسا. ببینمت پسر. آخه چرا این قدر عصبانی هستی؟

پنجره بسته می‌شه شب می‌رسه/ چشم آرام نداره تو می‌دونی

اگه امشب بگذره فردا می‌شه/ مگه فردا چی می‌شه تو می‌دونی

صدای هراسان گلی همزمان شد با تپش تند قلبم که ترسان خودش را به سینه می‌کوبید. یک خبری شده بود. یک اتفاق بدی می‌خواست بیفتد! در اتاق با ضرب باز شد و به دیوار خورد و یزدان تمام‌قد میان چارچوب ایستاد. چشمانم را هراسان به او دوختم و خودم را توی صندلی بیشتر جمع کردم. فریدون همچنان از درد من می‌خواند. نگاه یزدان دلم را بیشتر لرزاند.

عمریه غم تو دلم زندونیه/ دل من زندون داره تو می‌دونی

هر چی بهش می‌گم تو آزادی دیگه/ می‌گه من دوست دارم تو می‌دونی

— خیالت راحت شده لم دادی اینجا؟

سکوت کردم و فقط دسته‌های صندلی را میان پنجه‌هایم فشردم. گلی پشت سرش ایستاده بود و لبش را بین دندان‌هایش فشار می‌داد. با وجود پلیور یقه‌اسکی که پوشیده بودم، باز هم سردم بود. دوباره صدایش بلند شد:

— پاشو لباساتو بپوش باید بریم جایی.

گلی خودش را بین من و یزدان انداخت. مطمئناً به خاطر این بود که از یزدان کتک نخورم!

— یزدان جان یه دقیقه بشین. چی شده آخه این وقت شب؟

— دیگه آقا جون مُرده لازم نکرده اینجا بمونه. برمی‌گرده خونه بابا!

خانه‌ی بابا یا خانه‌ی زیور؟! آنجا قلمرو زیور بود. یزدان این را

می‌دانست! حرفی روی زبانم نیامد. عقب کشیدم و خودم را بیشتر توی صندلی مچاله کردم:

— صدامو مگه نمی‌شنوی؟ پاشو بهت می‌گم!

می‌شنیدم! چه نیازی بود به فریاد؟! پاهایم قفل شده بود. گلی دوباره تندتند به حرف آمد:

— بذار یه دمنوش برات بیارم مادر حالت جا می‌آد، حرص نخور این قدر.

کاش گلی می‌فهمید که برای یزدان دمنوش درمانی جواب نمی‌دهد. فقط تبسم درمانی! همین و بس! یزدان گلی را کنار زد و سمتم آمد. بازویم را میان انگشتانش گرفت و با یک حرکت از توی صندلی بیرون کشید. خواستم از درد چیزی بگویم اما صدایم درنیامد. گلی به بازوی یزدان آویزان شد:

— کجا می‌بری آخه؟ به این دختر چی کار داری؟

یزدان بی‌توجه به حرف گلی دستور داد:

— به جای این حرفا چمدونش رو ببند.

گلی نگاهی به من کرد. منتظر چه بود؟ که به او حرف دیگری بزنم؟ همان‌طور اسیر دستان یزدان گوشه‌ای ایستاده بودم. سرم را پایین انداختم، موهای صاف و مشکی‌ام توی صورتم ریخت. یزدان تکانه داد:

— منتظر چی هستی؟ لباس بیوش بیا. زود!

و از من فاصله گرفت. تازه آن لحظه توانستم نفس بکشم. نیم چرخ می‌چرخیدم و زود و گفتم:

— می‌دونی که آگه دوباره بیام دنبالت چی می‌شه؟ بیرون منتظرم!

دستور داد و رفت! گلی سمتم آمد. قیافه‌اش درهم بود:

— چرا چیزی نگفتی مادر؟

بی‌توجه به گلی از اتاق بیرون زدم و سمت پله‌های گوشه‌ی سالن رفتم. نباید معطلش می‌کردم. سریع وارد اتاقم شدم. چهار سال بود که من را نخواستند بودند.

حالا چه اصراری بود که برگردم کنارشان؟

گلی پشت سرم می‌آمد و تندتند حرف می‌زد:

— اینجا خونه‌ته. کسی نمی‌تونه واسه‌ت تکلیف مشخص کنه.

دستم را داخل پالتوی مشکی‌ام فرو بردم. موهایم را با کش، ساده بستم و شالم را روی سرم انداختم. نگاهم به دست‌های گلی افتاد، تندتند لباس‌هایم را توی چمدان می‌ریخت. خودش هم از یزدان می‌ترسید، آن وقت انتظار داشت من مقابلش بایستم؟

— زنگ می‌زنم به میرزایی می‌گم.

وحشت‌زده گفتم:

— این کارو نکن.

زیپ چمدان را کشید و گفت:

— چرا؟ باید بدونه اینا چی کار می‌کنن. وکیله. باید ازت محافظت کنه.

— گلی، بس کن!

دست دراز کردم چمدان را بگیرم، گلی عقب کشید و گفت:

— خودم می‌آرم برات. رنگ به رو نداری.

اصرار نکردم. عادت کرده بودم به من ترحم کنند! قدم‌هایم لرزان روی پله‌ها نشست. می‌دانستم بی‌خود این وقت شب دنبالم نمی‌آیند. می‌دانستم خبری است. کنار در نگاهم به ماشین یزدان افتاد. هراسان برگشتم سمت گلی:

— گلی...

— جان گلی؟

لبم را به دندان گرفتم. صدایی از حنجره‌ام بیرون نیامد.

— نگران نباش. به میرزایی زنگ می‌زنم. نترس!

گلی با چشم‌هایی نگران بدرقه‌ام کرد. ساعت از ۱۱ گذشته بود. تاریکی شب

همیشه من را می‌ترساند. سریع سوار ماشین یزدان شدم. نگاهش به گلی بود که جلوی در ایستاده بود. دور زد و از کوچه بیرون رفت. در همان حال زمزمه کرد: — گلی دیگه کاری تو این خونه نداره. باید حق و حقوقش رو بدیم بره. آقاجون که نبود گلی هم برود؟! —

— چی شده این وقت شب؟ صدای زیور بود. یزدان آن‌قدر قدبلند و چهارشانه بود که کامل بتوانم پشتش قایم بشوم، اما این قایم شدن زیاد طول نکشید. کنار رفت و به من که با چمدان سنگین، افتان و خیزان راه می‌رفتم اشاره کرد: — بیا تو.

قیافه‌ی ژولیده و خواب‌زده‌ی زیور توی آن رویدوشامبر زرشکی دیدنی بود. — چه خبر شده؟! —

حالا بابا هم به جمعمان اضافه شده بود و دستش روی شانیه‌ی ظریف زیور جا خوش کرده بود. یزدان بدون توجه به آن‌ها روی مبلی نشست و گفت: — مگه نمی‌خواستین حرف بزنین؟ خب آوردمش حرف بزنین دیگه. زیور بی‌توجه به حرف یزدان به زینب خدمتکار خانه دستور داد: — قهوه برامون بیار.

زینب که خواب‌آلود به نظر می‌رسید، موهایش را تند جمع کرد و سمت آشپزخانه رفت. من هنوز چمدان به دست کنار دیوار ایستاده بودم.

— این وقت شب او مدی حرف بزنینم؟ خُل شدی پسر؟ یزدان سیگاری برداشت و عصبی آتش زد: — آره! با این کارای بابای جنابعالی خُل هم باید بشم. ببین من حالیم نیست الان ساعت چنده! تکلیف منو مشخص کن تا برم!

بابا ابروهایش را درهم کشید. هر چه در مقابل زیور از خودش اراده‌ای نداشت، در عوض سر من و یزدان جبران می‌کرد! تقریباً فریاد زد:

— تکلیف مشخصه. می‌تونی بری!

یزدان از جا بلند شد و سینه به سینه‌ی بابا ایستاد:

— حرف آخرته؟

زیور خودش را وسط انداخت. موهایش را با ناز پشت گوشش برد و گفت:

— چرا مثل خروس جنگی به جون هم افتادین؟

بعد دستش را پر عشوه روی سینه‌ی بابا گذاشت و گفت:

— بابک جان آرام باش.

بابا سریع عقب کشید. یزدان نگاهش هنوز خشم داشت. کسی حتی به من چمدان به دست توجهی نمی‌کرد! زیور بابا را روی مبلی نشانده و رو به یزدان گفت:

— توام بشین یزدان.

یزدان اما با سرسختی سر جایش ایستاد. زینب سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد. زیور با دیدنش سریع گفت:

— سینی رو روی میز بذار خودمون برمی‌داریم. تو یسنا رو ببر بالا.

بعد رو به من اضافه کرد:

— بهتره لباساتو عوض کنی.

زینب حرف‌گوش‌کن سینی را رها کرد و کنارم ایستاد. زیور داشت آدرس یکی از اتاق‌ها را می‌داد. عجیب بود که حرفی از اتاق سابق خودم نمی‌زد. حتماً

آنجا را هم داده بود به شهزاد. اسمش بی‌اراده تمام عضلاتم را منقبض کرد!

پشت سر زینب مثل بره‌ای مطیع راه افتادم. از پله‌هایی که گرد پیچ خورده بود و به طبقه‌ی دوم می‌رسید، بالا رفتم. اتاق اول و دوم را رد کردیم. اتاق سوم همان خلوت‌نگاه همیشگی من بود که زینب بی‌توجه از آن رد شد، اما نگاه من روی در بسته‌ی اتاق ماند. فقط یک اسم توی سرم چرخ می‌خورد "شهزاد!" زینب جلوی اتاق آخری ایستاد و اشاره‌ای به من کرد:

— بفرمایید داخل.

آرام قدم داخل اتاق گذاشتم. اینجا برایم غریبه بود. اتاق قبل از این‌ها متعلق به یزدان بود و من هیچ‌وقت حق نداشتم پا در آن بگذارم. زینب نگاهی به من